صح

مملكه بنيه حسن بن حسن حقی سلطان

بجميع خلقه فضل الكسع عليه [illegible]

Süleymaniye Kütüphanesi
Kısım Hacı Mahmud Ef.
Yeni Kayıt No 3845
Eski Kayıt No

HACI MAHMUD EFENDİ
BEŞİKTAŞ
Vakıf Kütüphanesi

T.C. ... Süleymaniye ...

٣٨٧٥

بنام خداوند جان آفرین / حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشندهٔ دستکیر / کریم خطا بخش پوزش پذیر
عزیزی که هر کز درش سر بتافت / بهر در که شد هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان کردن فراز / بدرکاه او بر زمین نیاز
نه کردنکشانرا نخواند بجور / نه عذر آورانرا براند بفور
اکر خشم کیرد بکردار زشت / چو باز آمدی ماجرا در نوشت
اکر با پدر جنک جوید کسی / پدر بی کمان خشم کیرد بسی
وکر خویش راضی نباشد ز خویش / چو بیکانکانش براند ز پیش
وکر بندهٔ چابک نیاید بکار / مرادش نجوید خداوندکار
وکر بر رفیقان نباشی شفیق / بفرسنک بکریزد از تو رفیق
وکر ترک خدمت کند لشکری / شود شاه کردنکش ازوی بری
ولیکن خداوند بالا و پست / بعصیان در رزق بر کس نبست
ادیم زمین سفرهٔ عام اوست / بدین خوان یغما چه دشمن چه دوست
دو کونش یکی قطره در بحر علم / کنه بیند و پرده پوشد بحلم
وکر بر جفا

وکر بر جفا پیشه بشتافتی / کی از دست قهرش امان یافتی
بری ذاتش از تهمت ضد و جنس / غنی ملکش از طاعت جن و انس
پرستار امرش همه چیز و کس / بنی ادم و مرغ و مور و مکس
چنان پهن خوان کرم کسترد / که سیمرغ در قاف قسمت خورد
لطیف کرم کستر کارساز / که دارای خلقست و دانای راز
مر او را رسد کبریا و منی / که ملکش قدیمست و ذاتش غنی
یکی را بسر بر نهد تاج بخت / یکی را بخاک اندر آرد ز تخت
کلاه سعادت یکی بر سرش / کلیم شقاوت یکی در برش
کلستان کند آتشی بر خلیل / کروهی بر آتش برد ز آب نیل
کر آنست منشور احسان اوست / ور اینست توقیع فرمان اوست
پس پرده بیند عملهای بد / هم او پرده پوشد بآلای خود
بتهدید اکر بر کشد تیغ حکم / بمانند کروبیان صم بکم
وکر در دهد یک صلای کرم / عزازیل کوید نصیبی برم
بدرکاه لطف و بزرکیش بر / نهاده بزرکان بزرکی ز سر
فرو ماندکانرا برحمت قریب / تضرع کنانرا بدعوت مجیب
بر احوال نابوده علمش بصیر / بر اسرار ناکفته لطفش خبیر

بقدرت نگهدار بالا و شیب — خداوند دیوان روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس — نه بر حرف او جای انگشت کس
قدیم نکوکار نیکی پسند — بکلک قضا در رحم نقش بند
چو می گستراند فرش تراب — چو سجادهٔ نیک مردان بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه — فرو دوخت بر دامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری — که کردست بر آب صورتگری
نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ — گل لعل در شاخ پیروزه رنگ
ز ابر افکند قطرهٔ سوی یم — ز صلب اوفتد نطفهٔ در شکم
از آن قطره لولوی لالا کند — وزین صورتی سرو بالا کند
برو علم یک ذره پوشیده نیست — که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
مهیا کند روزی مار و مور — وگر چند بی دست و پایند و زور
بامرش وجود از عدم نقش بست — که داند جز او کردن از نیست هست
دگر ره بکتم عدم در برد — وز آنجا بصحرای محشر برد
جهان متفق بر الهیتش — فرومانده از کنه ماهیتش
بشر ماورای جلالش نیافت — بصر منتهای جمالش نیافت
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم — نه در ذیل وصفش رسد دست فهم

درین

آورد

۳

درین ورطه کشتی فرو شد هزار — که پیدا نشد تختهٔ بر کنار
چه شبها درین فکر بردم ستیز — که حیرت گرفتم آستینم که خیز
محیط است علم ملک بر بسیط — قیاس (خیال) تو بر وی نگردد محیط
نه ادراک در کنه ذاتش رسد — نه فکرت بغور صفاتش رسد
توان در بلاغت بسحبان رسید — نه در کنه بیچون سبحان رسید
چه خاصان درین ره فرس رانده اند — بلا احصی از تک فرو مانده اند
نه هر جای مرکب توان تاختن — که جاها سپر باید انداختن
وگر چه شبها نشستم درین سیر گم — که دهشت گرفت آستینم که قم
وگر سالکی محرم راز گشت — ببندند بر وی در باز گشت
کسی را درین بزم ساغر دهند — که دارویی بیهوشیش در دهند
یکی باز را دیده بر دوخته است — یکی دیدها باز و پر سوخته است
کسی ره سوی گنج قارون نبرد — وگر برد ره باز بیرون نبرد
بترسد خردمند ازین بحر خون — کز و کس نبردست کشتی برون
اگر طالبی کین زمین طی کند — نخست اسب باز آمدن پی کند
تأمل در آیینهٔ دل کنی — صفایی بتدریج حاصل کنی
مگر بویی از عشق مستت کند — ز خود نیست کرده دی هستت

طلب کار عهد الستت کند

بپای طلب ره بدانجا بری / وز آنجا به بال محبت پری
بدرد یقین پرده‌های خیال / نماند سراپرده الا جلال
دگر مرکب عقل را پویه نیست / عنانش بگیرد تحیر که بیست
درین بحر جز مرد داعی نرفت / گم آن شد که دنبال داعی نرفت
کسانی کزین راه برگشته اند / برفتند بسیار و سرگشته اند
خلاف پیمبر کسی ره گزید / که هرگز بمنزل نخواهد رسید
مپندار سعدی که راه صفا / توان رفت جز در پی مصطفی

در نعت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

کریم السجایا جمیل الشیم / نبی الورا شفیع الامم
امام رسل پیشوای سبیل / امین خدا مهبط جبرئیل
شفیع الوری خواجهٔ بعث و نشر / امام الهدی صدر دیوان حشر
کلیمی که چرخ فلک طور اوست / همه نورها پرتو نور اوست
یتیمی که ناکرده قرآن درست / کتبخانهٔ چند ملت بشست
چو عزمش برآهخت شمشیر بیم / بمعجز میان قمر زد دو نیم
چو صیتش در افواه دنیا فتاد / تزلزل در ایوان کسری فتاد
بلا قامت لات بشکست خرد / باعزاز دین آب عزی ببرد

شبی

شبی برنشست از فلک برگذشت / بتمکین و جاه از ملک درگذشت
چنان گرم در تیه قربت براند / که در سدره جبریل ازو بازماند
بدو گفت سالار بیت الحرام / که ای حامل وحی برتر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی / عنانم ز صحبت چرا تافتی
بگفتا فراتر مجالم نماند / بماندم که نیروی بالم نماند
اگر یک سر موی برتر پرم / فروغ تجلی بسوزد پرم
نماند بعصیان کسی در گرو / که دارد چنین سیدی پیشرو
چه نعت پسندیده گویم ترا / علیک السلام ای نبی الوری
درود ملک بر روان تو باد / بر اصحاب و بر پیروان تو باد
نخستین ابوبکر پیر مرید / عمر پنجه بر پیچ دیو مرید
خردمند عثمان شب زنده دار / چهارم علی شاه دلدل سوار
خدایا بحق بنی فاطمه / که بر قول ایمان کنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول / من و دست و دامان آل رسول
چه کم گردد ای صدر فرخنده پی / ز قدر رفیعت بدرگاه حی
که باشند مشتی گدایان خیل / بمهمان دار السلام طفیل
خدایت ثنا خواند و تبجیل کرد / زمین بوس قدر تو جبریل کرد

بلند آسمان پیش قدرت خجل / تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل

ندانم که تو اصل وجود آمدی / دگر هرچه موجود شد فرع تست

تو اصل و... ندانم کدامین سخن گویمت / که والاتری زانچه من گویمت

ترا عز لولاک تمکین بس است / ثنای تو طاها و یاسین بس است

چه وصفت کند سعدی ناتمام / علیه الصلوة ای نبی والسلام

در سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی / بسر بردم ایام با هر کسی

تمتع بهر گوشهٔ یافتم / ز هر خرمنی خوشهٔ یافتم

چو پاکان شیراز خاکی نهاد / ندیدم که رحمت بر ان خاک باد

تولای این مردم پاک بوم / برانگیختم خاطر از شام و روم

دریغ آمدم زان همه بوستان / تهیدست رفتن بر دوستان

بدل گفتم از مصر قند آورند / بر دوستان ارمغانی برند

مرا گر تهی بود از ان قند دست / سخنهای شیرین تر از قند هست

نه قندی که مردم بصورت خورند / که ارباب معنی بکاغذ برند

چو این کاخ دولت بپرداختم / بر و ده در از تربیت ساختم

یکی باب عدلست و تدبیر و رای / نگهبانی خلق و ترس خدای

دوم

بزرگی از جهان سعد زنگی ببرد / که چون تو خلف نام بردار کرد

عجب نیست این اصل از آن فرع پاک / که جانش بر افروخت و جسمش بخاک

خدایا بر آن تربت نامدار / بفضلت که باران رحمت ببار

گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد / جهان یاور سعد بوبکر باد

در مدح اتابک محمد علیه الغفران

اتابک محمد شه نیکبخت / خداوند تاج و خداوند تخت

جوان و جوانبخت و روشن ضمیر / بدولت جوان و بتدبیر پیر

بدانش بزرگ و بهمت بلند / ببازو دلیر و بدل هوشمند

زهی دولت مادر روزگار / که رودی چنین پرورد در کنار

بدست کرم آب دریا ببرد / برفعت محل ثریا ببرد

زهی چشم دولت بروی تو باز / سر شهریاران گردن فراز

صدف را که بینی ز دردانه پر / نه آن قدر دارد که یکدانه در

تو آن در مکنون یکدانهٔ / که پیرایه سلطنت خانهٔ

نگهدار یارب بلطف خودش / نگهدار از آسیب چشم بدش

خدایا در آفاق نامی کنش / بتوفیق طاعت گرامی کنش

مقیمش در انصاف و تقوی بدار / مرادش بدنیا و عقبی برار

بتدبیر

دشمن
زدوران گیتی

غم از گردش ناپسندت مباد / وز اندیشه بر دل گزندت مباد
بهشتی درخت آورد چون تو بار / پسر نامجوی و پدر نامدار
از آن خاندان خیر بیگانه دان / که باشند بدگوی این خاندان
زهی دین و دانش زهی عدل و داد / زهی ملک و دولت که پاینده باد
خدایا تو این شاه درویش دوست / که آسایش خلق در ظل اوست
بسی سال بر خلق پاینده دار / بتوفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دارش درخت امید / سرش سبز و رویش بطاعت سفید
براه تکلف مرو سعدیا / اگر صدق داری بیار و بیا

پاینده
برحمت سفید
مرو سعدیا

~~تو منزل شناسی و شه راه رو~~
~~تو منزل شناسی و شه راه رو~~ توفیق ده رقیبا
تو منزل شناسی و شه راه رو / تو حق گوی و خسرو حقایق شنو

باب اول در عدل و انصاف

نگنجد کرمهای حق در قیاس / چه خدمت گزارد زبان سپاس
چه حاجت که نه کرسی آسمان / نهی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزت بر افلاک نه / بگو روی اخلاص بر خاک نه
اگر بنده سر برین در بنه / کلاه خداوندی از سر بنه
بطاعت بنه چهره بر آستان / که اینست سر جادهٔ راستان

چو طاعت

چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش / چو درویش مخلص برآور خروش
که پروردگارا توانگر توئی / توانای درویش پرور توئی
نه کشور کشایم نه کشور دهم / یکی از گدایان این درگهم
(خدایم / نه فرماندهم)
تو بر خیر و نیکی دهم دسترس / وگرنه چه خیر آید از من بکس
دعا کن بشب چون گدایان بسوز / اگر میکنی پادشاهی بروز
کمر بسته گردنکشان بر درت / تو بر آستان عبادت سرت
زهی بندگان را خداوندگار / خداوند را بندهٔ حق گزار

حکایت

حکایت کنند از بزرگان دین / حقیقت شناسان عین الیقین
که صاحبدلی بر پلنگی نشست / همی راند رهوار و ماری بدست
یکی گفتش ای مرد راه خدای / بدین ره که رفتی مرا ره نمای
چه داری که درنده رام تو شد / نگین سعادت بنام تو شد
بگفتا ار پلنگم زبونست و مار / وگر پیل و کرکس شگفتی مدار
تو هم گردن از حکم داور مپیچ / که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ
چو حاکم بفرمان داور بود / خدایش نگهبان و یاور بود
محالست اگر دوست دارد ترا / که در دست دشمن گذارد ترا
چون

ره اینست و روی از طریقت متاب / بنه کام و کامی که خواهی بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش / که گفتار سعدی پسند آیدش

حکایت

شنیدم که در وقت نزع روان / بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش / نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس / چو آسایش خویش خواهی و بس
نیاید بنزدیک دانا پسند / شبان خفته و گرگ در گوسفند
برو پاس درویش محتاج دار / که شاه از رعیت بود تاج دار
رعیت چو بیخند و سلطان درخت / درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش / وگر میکنی میکنی بیخ خویش
اگر جاده‌ای بایدت مستقیم / ره پارسایان امیدست و بیم
طبیعت شود مرد را بخردی / بامید نیکی و بیم بدی
گرین هر دو در پادشه یافتی / در اقلیم ملکش پنا یافتی
که بخشایش آرد بامیدوار / بامید بخشایش کردگار
گزند کسانش نیاید پسند / که ترسد که آید بملکش گزند
وگر در سرشت وی این خوی نیست / در آن کشور آسودگی بوی نیست

اگر پای

اگر پای بندی رضا پیش گیر / وگر یکه سواری سر خویش گیر
فراخی در آن مرز و کشور مخواه / که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
ز مستکبران دلاور بترس / از آن کو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب / که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور / رسد پیش بین این سخن را بغور
رعیت نشاید به بیداد کشت / که مر سلطنت را پناهند و پشت — اصل پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش / که مزدور خوشدل کند کار بیش

پند دادن خسرو پرویز مر پسر خود شیرویه

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت / در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هر چه نیت کنی / نظر در صلاح رعیت کنی
الا تا نپیچی سر از عدل و رای / که مردم ز دستت نپیچند پای
گریزد رعیت ز بیدادگر / کند نام زشتش بگیتی سمر
بسی بر نیاید که بنیاد خود / بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند مرد شمشیر زن / نه چندانکه دود دل طفل و زن — طفل ع
چراغی که بیوه زنی بر فروخت / بسی دیده باشی که شهری بسوخت
از آن بهره ور تر در آفاق کیست / که در ملکرانی بانصاف زیست

چو نوبت رسد زین جهان غربتش | ترحم فرستند بر تربتش

بد و نیک مردم چو می بگذرند | همان به که نامت بنیکی برند

خدا ترس را بر رعیت گمار | که معمار ملکست پرهیزکار

بداندیش تست آن و خونخوار خلق | که نفع تو جوید در آزار خلق

ریاست بدست کسانی خطاست | که از دستشان دستها بر خداست

نکوکار پرور نبیند بدی | چو بد پروری خصم جان خودی

مکافات موذی بمالش مکن | که بیخش بر آورد باید ز بن

مکن صبر بر عامل ظلم دوست | که از فربهی بایدش کند پوست

سر گرگ باید هم اول برید | نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت در تهاون ملوک

چه خوش گفت بازرگانی اسیر | چو گردش گرفتند دزدان بتیر

چو مردانگی آید از رهزنان | چه مردان لشکر چه خیل زنان

شهنشه که بازارگان را بخست | در خیر بر شهر و لشکر ببست

کی آنجا دگر هوشمندان روند | چو آوازهٔ رسم بد بشنوند

نکو بایدت نام نیک و قبول | نکو دار بازارگان و رسول

بزرگان مسافر بجان پرورند | که نام نکویی بعالم برند

تبه گردد

تبه گردد آن مملکت عن قریب | کز او خاطر آزرده گردد غریب

غریب آشنا باش و سیاح دوست | که دشمن توان بود در زی دوست

که سیاح جلاب نام نکوست ح

نکو دار ضیف و مسافر عزیز | وز آسیب شان بر حذر باش نیز

ز بیگانه پرهیز کردن نکوست | که دشمن توان بود در زی دوست

قدیمان خود را بیفزای قدر | که هرگز نیاید ز پرورده قهر

ندیمان ح — غدر ح

گر چو خدمتگزاریت گردد کهن | حق سالهایش فراموش مکن

گر او را هرم دست خدمت ببست | ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت در نواختن خدمتکار قدیم